

چکمه====ساناز سید اصفهانی

- دیگر لازم نبود توضیح بدهم که این بسته های رنگی شکولات وکادو های زوروق پیچی شده را برای کی میخرم، چون همه می دانستند که امروز تولد ساناز است.
- باید یه کاری می کردم که بیشتر از همیشه دوستم داشته باشه..باید از همه خوشحال ترش کنم..اول حموم رفتم و بعد حاضر شدم کادو ها رو برداشتم و از خونه زدم بیرون..نواری رو که دوست داشت رو توی ضبط ماشین گذاشتم..این قدم اول بود ..چون از همون لحظه اول شگفت زده می شد...رفتم دم دانشگاه دنبالش..اون آرایش کرده بود..و پالتوی زیبایی به تن داشت..پالتوی قرمز کوتاه مد روز برف می آمد...هوا از دیروز سرد تر شده بود...او چکمه های مشکی اش را که وسوسه انگیز بود پوشیده بود..کلاهی به سر داشت..از همان کلاه های قدیمی که یه وری روی سر می گذارندش..بله و من همیشه و هر دفعه او را متفاوت دیدم و از اینکه او این قدر تفاوت داشت..خودش ...ا خلاقش...درس و رشته و کارش..خوشحال بودم..من رو که دید یکی از اون شکلکهای رو که تو اون کلاس ها یادشون می دهن رو در آورد و بعد با عجله سوار ماشینم شد..سلام علیک گرمی کرد-مثل همیشه- و همدیگه رو بوسیدیم..میدونستم که الان می خواهد یک سیگار روشن کنه..همون لحظه نوار رو که تو ضبط گذاشته بودم روشن ..کردم و رفتم توی یک کوچه خلوت..ایستادم..چشمان مشکی او شغف ونور خاصی گرفتو..دهانش راباز کرد و با اشاره به ضبط گفت:"وای خدا این رو از کجا گیر آوردی؟"بعد من همین طور که نگاهش می کردم گفتم:"تولدت مبارک.."..سکوت کوتاهی کرد و بعد قهقهه ای زد و گفت:"و اینک آسمان پاره شد و من از آن به روی زمین فرود آمدم:"..خندیدم..به سیگارش یک عمیقی زد بسته ها را از پشت برداشتم و گفتم:"بیا این ها قابل تو رو نداره " بهش نگاه کردم..چقدر همیشه شاداب بود من خوب تونسته بودم اون رو در انحصار خودم در بیارم و از این بابت خوشحال بودم..خیلی هم خوشحال..دیگه یواش یواش داشت همه رابطمون چهره دیگه ای به خودش می گرفت..با دستان سفیدش که به سر ناخن هاش لاک سفید تری زده بود کاغذ کادو ها رو ناشیانه پاره کرد..بوی عطرش میومد..همون عطری که من دوستش داشتم..دود سیگار از لای مژه های مشکی اش که فر و برگردون بود می رقصید و بالا میرفت..مکثی کرد..گفت:"تو واقعا دیونه ای این چه کاریه که کردی!!چقدر پول این لوازم آرایش رو دادی؟؟"در حالی که به چشماش نگاه می کردم گفتم:" می خواهم خودت رو با این ها آرایش کنی!!..من می خواهم.." به من زل زده بود و سیگارش بی کار در هوا دود می داد..پنجره را باز کرد و خاکسترش را ریخت بیرون یک مرتبه به پسر جوانی که از گوشه پیاده رو گذشت نگاه کرد و با صدای لرزانی که معلوم بود از شوق است گفت:" نگاه کن خودشه محمدرضا ست که برات تعریفش رو کردم..میدونستم منظورش کیه؟ کاملا می دونستم..چند هفته ای بود مدام از این پسر می گفت..به هم اشاره کردند و محمدرضا به طرف ماشین ما نزدیک شد پنجره خودم رو پایین کشیدم و از ناچاری...فیلم اومدم و سلام و علیک سطحی با او کردم..گفت:"ساناز از شما خیلی تعریف کرده...بعد گفت خوشحال شده که منو دیده..اون به ساناز گفت ساعت 4 تو تریای دانشگاه بچه ها منتظرش بره...گفت یه جشن تولد کوچیک گرفتند..
- حیف کاش من هم دانشگاه قبول می شدم کاش...کاش می تونستم با ساناز توی یک دانشگاه باشم ، دنبالش بیفتم، باهاش باشم.
- اون ها داشتند صحبت می کردند و من انگار..اصلا نمی شنیدم که کلامشون جمله هاشون چیه؟ عرق سردی روم نشسته بود-ساناز دست تکان داد و بعد او رفت..و ساناز روی صندلی اش نشست و به من نگاه کرد و گفت:"وا؟ تو چرا این طوری شدی...؟--سعی کردم به خودم کنترل داشته باشم..گفتم : " برات یه سورپریز دارم ساناز"/نوار رو از توی ضبط برداشتم دکمه قفل در رو زدم..همه در ها صدای قفل شدن داد..گفتم : "نازی جونم کمربندت رو ببند/گفت:"تو رو خدا تند نری ها.../ و من پایم رو گذاشتم روی گاز برف می بارید و زمین خیس و لغزنده بود..باید مواظب می بودم..جان سانازمهمتر بود
- وقتی دنده را مرتب جابه جا می کردم به خیلی مسایل فکرم مشغول بود به اینکه کاش من هم مثل اون

بودم..کاش بی حجاب بودم..کاش روابطم با دختر و پسر یکی بودو دایم زیر کنترل نبودم..کاش مثل ساناز هر جا که می خواستم می رفتم و می اومدم..ولی نمی شد جون مجبور بودم توی خونه بشینم و دوباره برای کنکور درس بخونم..3 سال بود کارم همین شده بود..چقدر سخت بود..تو همه چیزم با خواهر و برادر هام فرق داشتم..اون ها ریز نقش و ظریف بودند..هر دوشون دانشگاه می رفتند..کار می کردند ..در آمد داشتند اما من چی؟

• تازگی ها انگار ساناز فهمیده بود شك کرده بود وقتی بغلش می کردم فوری از من خودش رو جدا می کرد..انگار فهمیده بود من چمه ولی من واقعا دوستش داشتم..کاش کسی من رو درک می کرد..می دونستم ساناز فهمیده بود من اون رو مثل يك پسر دوست دارم..برف قطع شد..خیابان زعفرانیه را میومدیم..ساناز به لوازم آرایش خیره شده بود..اون ها روی پاش ریخته شده بود..ماتیک و سایه چشم..و ریمل و خط لب.. همه رو سری گرفته بودم

• رسیدیم..گفتم:" سانازي ناهار بخوریم..ساعت 4 میرسونمت دانشگاه بیا بالا..زود باش دیر میشه ها!!!!!!نگاه کن ساعت 1 و 30 بیا..د؟..پياده شو ديگه؟..تا ناهار بخوريم و يك كم حرف بزني شده 3 و نیم...4..بیا معتل کنی کم میبینیم همدیگه رو ها!! بیا...ساناز پیاده شد و با حالت مخصوص به خودش گفت:" آخه قرارمون این نبود..این طوری خیلی از دانشگاه دور شدیم من فکر می کردم میای دنبالم بریم تو خیابون چرخ بزنی و وواصلا فکر ناهار رو ...-----حرفش رو نصفه گذاشت و لی دنبالم اومد..گفت:" آخه من رو در بایستی دارم..مامانت خیلی مقرراتیه!!الان وقت بدیه دم ظهر..میدونم حالا آگه من رو ببینه تا شب تو خونتون دعوا میشه....

• گفتم:" مامانم میدونه که امروز تولدته..میدونه که من برات ناهار درست کردم..تازه فهمید من برات کادو گرفتم..ساناز گفت:" آخه الان وقت خوابشونه من میدونم آخر سر دعوا راه میوفته!"
• دکمه طبقه 9 آسانسور رو زدم مامانینا امروز خیالشون از بابت من راحت بود..رفته بودند جمکران...رسیدیم..آسانسور ایستاد..رفتیم تو در رو بستم و فوری کفشهام رو در اوردم و دویدم توی اتاقم..ساناز دم در ایستاده بود مثل بلا تکلیف ها کوله پشتی اش هنوز تو دستش ول بود -گفتم..د بیا تو دیگه(از لای در اتاق میدیدمش)

• گفت:"آخه این چکمه ها رو در آوردن سخته
• گفتم:"با چکمه بیا

• پرسید:"کجایی تو؟!-- به دور و برش نگاهی کرد و گفت مامانت کو؟-----گفتم:" حتما رفتند...زود باش بیا یه سور پیریز برات دارم---همه لباس هام رو در آورده بودم از لای در میدیدمش بلا تکلیف بود.....گفت:" با کفش نمیشه پیام تو شما نماز می خونید مامانت آگه بفهمه جفتمون رو کشته-----
-----بعد احساس کردم يك لحظه من رو دید./خشکش زد می خواستم با تبر زین درویشی پدرم بزوم از وسط نصفش کنم....تو نگاهش نفرت بود...سفید شده بود کلید در رو برداشته بودم نمی تونست فرار کنه من همون طوری با همون هیبت ...از اتاق بیرون اومدم..ساناز به طرف در رفت، باز نمیشد
